

فصل اول

دختر یک تاجر ابریشم اهل مارسی

مارسی

(آخر ماه مارچ سال ۱۷۹۴، طبق محاسبه‌ی مامان)

تصمیم گرفته‌ام برای فردا، با چهار تا دستمال جلوی لباسم را پر کنم تا مثل دخترهای کاملاً بالغ به نظر برسم. البته بالغ شده‌ام، اما هیچ‌کس این موضوع را نمی‌داند، چون ظاهرم نشان نمی‌دهد.

نوامبر گذشته، چهارده ساله شدم و پاپا این دفترچه‌ی قشنگ خاطرات را به مناسبت تولدم به من هدیه داد. حیف است که این صفحه‌های سفید زیبا با نوشتن خراب بشوند. یک طرف دفترچه قفل کوچکی است که می‌توانم آن را قفل کنم. حتی خواهرم، ژولی^۱، نخواهد فهمید توی آن چه چیزهایی می‌نویسم. این آخرین هدیه از طرف پاپای عزیز بود، چون پدرم، فرانسوا کلری^۲، تاجر ابریشم اهل

مارسی، دو ماه پیش از یک بیماری ریوی درگذشت.

وقتی دفتر را روی میز، میان هدیه‌هایم دیدم با نگرانی پرسیدم:

1. Julie

2. Francois Clary

«چه باید توی آن بنویسم؟» پاپا لبخندی زد و پیشانی‌ام را بوسید: «داستان همشهری برناردین اوژنی دزیره کلری^۱ را.» این را گفت و چهره‌اش غمگین شد.

امشب نوشتن داستان زندگی‌ام را شروع می‌کنم چون آن‌قدر هیجان‌زده‌ام که خوابم نمی‌برد. پس به آرامی از تخته‌م پایین می‌آیم و امیدوارم ژولی از نور شمع بیدار نشود چون عصبانی می‌شود. به این دلیل هیجان‌زده‌ام که فردا قرار است با زن برادرم، سوزان^۲، به دیدن آل‌بیت^۳، نماینده‌ی مجلس برویم و از او بخواهیم اتین^۴ را آزاد کند. چون برادرم اتین، زندگی‌اش در خطر است. دو روز پیش خیلی ناگهانی پلیس آمد و بازداشتش کرد. این روزها از این‌گونه اتفاق‌ها زیاد می‌افتد. پنج سال از انقلاب کبیر می‌گذرد و مردم معتقدند هنوز تمام نشده است. به‌هرحال، هر روز سرهای زیادی در میدان تالار شهر زیر گیوتین می‌روند و ارتباط با اشراف‌زاده‌ها بی‌خطر نیست. خوشبختانه، هیچ‌کدام از بستگان ما از اشراف‌زاده‌ها نیستند. پاپا راه خودش را می‌رفت، تجارت کوچک پدربزرگ را توسعه داده و یکی از بازرگان‌های بزرگ ابریشم در ماری شده بود. پاپا از انقلاب راضی بود، گرچه قبل از آن مقداری پارچه‌ی ابریشم آبی برای ملکه به دربار فرستاده بود. اتین می‌گوید

1. Bernardine Eugenie Desiree Clary
3. Albitte

2. Suzanne
4. Etienne

دربار پول آن ابریشم‌ها را هرگز نداد. وقتی پایا اولین اعلامیه‌ی حقوق بشر را برای مان می‌خواند، تقریباً گریه‌اش گرفته بود.

بعد از مرگ پایا، اتین تجارتخانه‌اش را می‌گرداند. وقتی اتین بازداشت شده بود، آسپزمان ماری^۱، که حکم دایه‌ی مرا هم دارد، آهسته به من گفت: «اوژنی، شنیده‌ام که آلبیت به شهر آمده. زن برادرت باید به دیدنش برود و کاری کند که همشهری اتین را آزاد کنند.» ماری همیشه می‌داند در شهر چه خبرهایی هست.

سر شام همه ناراحت بودیم. دو جای خالی سر میز بود؛ صندلی کنار ماما که مخصوص پایا بود و صندلی کنار سوزان که جای اتین بود. ماما به هیچ‌کس اجازه نمی‌دهد جای پایا بنشیند. همان‌طور که به فکر آلبیت بودم، خمیر نان‌ها را گلوله می‌کردم. این کار ژولی را ناراحت می‌کرد. فقط چهار سال از من بزرگ‌تر است ولی دائم می‌خواهد نقش یک مادر را برایم بازی کند، این طرز رفتارش مرا عصبانی می‌کند.

ژولی گفت: «اوژنی، این قدر با خمیرهای نان بازی نکن.» دست از گلوله کردن خمیرها برداشتم و گفتم: «آلبیت در شهر است.»

هیچ‌کس به حرفم توجه نکرد. هیچ‌وقت به حرف‌هایم توجه

نمی‌کنند. بنابراین، دوباره گفتم: «آلبیت در شهر است.»
ماما گفت: «آلبیت دیگر کیست، اوژنی؟»
سوزان گوش نمی‌کرد، سرش را پایین انداخته بود و هق‌هق گریه می‌کرد.

به خودم می‌بالیدم که اخبار دست اول را داشتم: «آلبیت، نماینده‌ی ژاکوبین^۱ها در مارس است. قرار است در طول یک هفته اقامتش در مارس، هر روز به تالار شهر برود. فردا سوزان باید به دیدنش برود، باید از او بپرسد چرا اتین بازداشت شده و متقاعدش کند که اشتباه شده.»

سوزان هق‌هق کنان نگاهم کرد و گفت: «ولی آلبیت مرا نمی‌پذیرد!»
ماما با تردید گفت: «فکر می‌کنم... فکر می‌کنم بهتر است از وکیل‌مان بخواهی به ملاقات آلبیت برود.»

بعضی وقت‌ها خانواده‌ام مرا دیوانه می‌کنند. اما برای درست کردن مارمالاد، کلی وسواس به خرج می‌دهد اما برای موضوعی به این حیاتی به وکیل نادان و پیرمان اعتماد می‌کند. فکر می‌کنم بیش‌تر بزرگسال‌ها همین‌طور هستند.

گفتم: «ما باید خودمان آلبیت را ببینیم و سوزان باید به‌عنوان

۱. منظور از ژاکوبین‌ها، همان انقلابیون است که در شهرهای مختلف فرانسه به‌عنوان نماینده‌های انقلاب کبیر فعالیت می‌کردند.

همسر اتین خودش به دیدن او برود. اگر تو می‌ترسی، سوزان، من خودم می‌روم و از آلبیت می‌خواهم که اتین را آزاد کند.»

ناگهان ماما گفت: «تو اجازه نداری به تالار شهر بروی!» بعد دوباره مشغول خوردن سوپش شد.

— ماما، فکر می‌کنم...

ماما گفت: «دوست ندارم دیگر راجع به این موضوع بحث کنم.» و سوزان دوباره حق‌هق‌کنان سرش را روی ظرف سوپش خم کرد.

بعد از شام به طبقه‌ی بالا رفتم تا ببینم آیا پرسون^۱ برگشته است یا نه. می‌دانید، غروب‌ها، من به پرسون زبان فرانسه یاد می‌دهم. چهره‌ی شیرینی دارد اما شبیه اسب است. خیلی بلند و باریک و درضمن، بور است، می‌توانم بگویم تنها مرد موبوری است که می‌شناسم چون اهل سوئد است. خدا می‌داند این سوئد کجاست؛ فکر می‌کنم جایی نزدیک قطب شمال است. یک‌بار از روی نقشه، جای سوئد را نشانم داد ولی فراموش کردم کجا بود. پدر پرسون در استکهلم تجارت ابریشم می‌کند و کارش یک‌جورهایی با تجارت ما در ارتباط است. بنابراین، پرسون برای یک سال به ماری آمده تا دستیار پدرم در تجارتش باشد. همه معتقدند تجارت ابریشم را فقط در ماری می‌شود یاد گرفت. به این ترتیب، یک

1. Persson

روز پرسون به خانه‌ی ما آمد. اوایل، حتی یک کلمه از حرف‌هایش را نمی‌فهمیدیم. می‌گفت به زبان فرانسوی حرف می‌زند اما اصلاً شباهتی به فرانسه نداشت. ماما اتاقی را در طبقه‌ی بالا برایش آماده کرد و گفت در وضعیت بی‌ثبات فعلی بهتر است پرسون با ما زندگی کند.

پرسون آمده بود و با هم در اتاق پذیرایی نشستیم. واقعاً جوان قابل احترامی است. معمولاً مطالب روزنامه را برایم می‌خواند و من غلط‌هایش را می‌گیرم. یک‌بار دیگر مثل بیش‌تر وقت‌ها، اعلامیه‌ی حقوق بشر را که پاپا به خانه آورده بود با هم از حفظ خواندیم چون می‌خواستیم با تمام وجودمان آن را حس کنیم. حالت چهره‌ی پرسون کاملاً جدی شد و گفت به من حسادت می‌کند چون به ملیتی تعلق دارم که این افکار بزرگ را به دنیا تقدیم می‌کند. کنارم نشسته بود و ادامه داد: «آزادی، برابری، و اقتدار مردمی.»

بعد، گفت: «خون‌های زیادی برای تصویب این قوانین ریخته شده‌اند،

خون‌های مردم بی‌گناه. و نباید بیهوده پایمال بشوند، مادمازل.»

پرسون چون یک خارجی است، با وجود ممنوع بودن، همیشه ماما را مادام کلری و مرا، مادمازل اوژنی صدا می‌کند، درحالی‌که هر دوی ما فقط همشهری کلری هستیم.

ناگهان ژولی وارد اتاق شد و گفت: «اوژنی، می‌شود یک لحظه

بیایی؟» و مرا به اتاق سوزان برد.

سوزان روی کانپه قوز کرده بود و گیلای نویشیدنی پرتغالی را مزه مزه می کرد. نویشیدنی پرتغالی خیلی قوی است و نویشیدنش برای من ممنوع، برای این که مامان معتقد است دخترهای جوان احتیاجی به نویشیدنی های قوی ندارند. ماما کنار سوزان نشست و معلوم بود سعی می کرد قوی به نظر برسد، اما وقتی این کار را می کند ضعیف تر و درمانده تر از همیشه به نظر می رسد چون شانه های باریکش را به حالت قوز کرده جمع می کند و صورتش زیر آن کلاهی که دوماه است به خاطر بیوه شدن سرش می گذارد خیلی کوچک به نظر می رسد. مامای بیچاره ام آدم را بیش تر یاد بچه یتیم ها می اندازد تا زن های بیوه. ماما گفت: «قرار شده فردا سوزان تلاشش را بکند تا آلبیت را ببیند.» بعد، گلویش را صاف کرد و ادامه داد: «و تو اوژنی، باید همراهش بروی!»

سوزان من من کنان گفت: «من می ترسم تنها بین آن همه آدم بروم.» ظاهراً نویشیدنی، قوی ترش نکرده و فقط خواب آلودش کرده بود. تعجب کرده بودم چرا من باید می رفتم نه ژولی.

ماما گفت: «سوزان به خاطر اتین این کار را می کند و اگر تو با او باشی عزیزم، خیالش راحت تر می شود.»

ژولی سریع اضافه کرد: «البته تو باید دهانت را ببندی و بگذاری سوزان حرف بزند.»

خوشحال بودم که سوزان خیال داشت به دیدن آلبیت برود. به نظر من این بهترین کار بود، تنها کاری که باید می‌کردیم. اما آن‌ها مثل همیشه با من مانند یک بچه رفتار کردند، پس من هم چیزی نگفتم. ماما بلند شد و گفت: «فردا برای همه‌ی ما روز سختی خواهد بود، بنابراین بهتر است زودتر بخوابیم.»

به اتاق پذیرایی رفتم و به پرسون گفتم که باید زودتر بخوابم. روزنامه‌اش را برداشتم و تعظیمی کرد: «پس، شب خوبی را برای تان آرزو می‌کنم، مادموازل کلری.» دم در بودم که ناگهان من‌من‌کنان چیز دیگری گفت.

برگشتم: «چیزی گفتید، مسیو پرسون؟»
 "فقط..." نزدیکش رفتم و در تاریک و روشن‌های غروب، صورتش را نگاه کردم، به خودم زحمت ندادم شمع‌ی روشن کنم چون وقت خواب بود. فقط صورت رنگ‌پریده‌ی پرسون را می‌دیدم.
 — فقط می‌خواستیم بگوییم که... به‌زودی به کشورم برمی‌گردم.

— آه، متأسفم مسیو. چرا؟

— هنوز این موضوع را به مادام کلری نگفته‌ام. نمی‌خواستم ناراحت‌شان بکنم. می‌دانید مادموازل، بیش‌تر از یک سال است که این‌جا هستم، در استکهلم برای کارهای شرکت به من احتیاج دارند. وقتی مسیو اتین برگردند کارهای شما روبه‌راه می‌شوند، منظورم کار

تجارت است، آن وقت من به استکهلم برمی‌گردم. این بلندترین سخنرانی‌ای بود که تا آن موقع از پرسون شنیده بودم. درست نفهمیدم چرا این موضوع را قبل از بقیه به من می‌گفت. همیشه فکر می‌کردم مرا خیلی جدی نمی‌گیرد، ولی حالا فرق می‌کرد و دوست داشتم با او حرف بزنم. بنابراین، به طرف کاناپه رفتم و با ژستی خانمانه از او خواستم کنارم بنشیند. وقتی نشست، با آن قد بلندش مثل دستمالی جیبی تا شد. آرنج‌هایش را روی زانوهایش تکیه داد و متوجه شدم که قادر نیست حرف بزند.

مؤدبانه پرسیدم: «استکهلم شهر زیبایی است؟»
 جواب داد: «از نظر من زیباترین شهر دنیاست. یخ‌های شناور سبزرنگ و آسمانی سفید مثل ملحفه‌ای که تازه شسته شده. البته این منظره‌ی زمستان است اما زمستان در شهر ما خیلی طولانی است.»
 از این توصیف، هیچ زیبایی خاصی از استکهلم در ذهنم نقش نبست. درضمن، این یخ‌های شناور سبز دیگر کجا بودند!
 پرسون باغرور اضافه کرد: «تجارت ما درواسترا لانگاتان^۱ است. آن‌جا مدرن‌ترین مرکز تجارت در استکهلم است، نزدیک قصر پادشاهی.»
 خیلی به حرف‌هایش گوش نمی‌کردم، داشتم به فردا فکر می‌کردم

و این که چه طور جلوی لباسم را با دستمال پر کنم...
 شنیدم که پرسون گفت: «تقاضایی از شما دارم مادموازل کلری!»
 داشتم فکر می کردم باید برای فردا خوشگل بشوم تا بتوانم اتین را
 آزاد کنم. مؤدبانه پرسیدم: «بفرمایید مسیو، چه تقاضایی دارید؟»
 با لکنت گفت: «خیلی دوست دارم آن اعلامیه‌ی حقوق بشر
 را که پدرتان آورده بود داشته باشم. می دانم مادموازل که تقاضای
 گستاخانه‌ای است.»

مسلماً همین طور بود. پاپا همیشه آن را در کشوی میز کوچک کنار
 تختش نگه می داشت و بعد از مرگش هم من از آن نگهداری می کردم.
 پرسون گفت: «مثل یک گنج از آن محافظت می کنم و حرمتش
 را نگه می دارم.»

بعد، تصمیم گرفتم برای آخرین بار اذیتش کنم و گفتم: «پس شما
 هم یک جمهوری خواه شده‌اید، مسیو؟»
 جواب داد: «من یک سوئدی هستم مادموازل و سوئد حکومت
 پادشاهی دارد.»

گفتم: «می توانید آن را نگه دارید و به دوست‌های تان در سوئد
 نشانش بدهید.»

همان لحظه در باز شد و صدای ژولی را شنیدم که با عصبانیت گفت:
 «کی می خواهی بخوابی، اوژنی؟... اوه.» و اضافه کرد: «نمی دانستم

این‌جا با مسیو پرسون هستی. مسیو، این بچه باید برود بخوابد. با من بیا اوژنی!»

ژولی توی تختش رفته بود و تمام مدتی که داشتم ورقه‌های فردادن را به موهایم می‌بستم، به من چشم‌غره می‌رفت: «اوژنی، رفتارت باعث آبروریزی است. پرسون مرد جوانی است و درست نیست توی تاریکی کنار یک مرد جوان بنشینی. یادت رفته که دختر فرانسوا کلری هستی؟ پاپا یک همشهری خیلی محترم بوده، پرسون حتی نمی‌تواند فرانسه را درست صحبت کند. تو آبروی تمام خانواده را می‌بری!»

وقتی داشتم توی تختم می‌رفتم با خودم فکر کردم، چه مسخره! ژولی شوهر می‌خواست و اگر شوهر می‌کرد وضع من بهتر می‌شد. سعی کردم بخوابم اما فکر فردا و ملاقات با آلیت خواب را از سرم پرانده بود؛ همین‌طور فکر اتفاق‌های فردا و گیوتین. اغلب وقت‌ها که سعی می‌کنم خوابم ببرد آن را از نزدیک می‌بینم و بعد سرم را توی بالشم فرو می‌کنم تا آن خاطره را از ذهنم دور کنم؛ خاطره‌ی آن تیغه‌ی تیز را. دو سال پیش، آشپزمان ماری، پنهانی مرا به میدان نزدیک تالار شهر برد. جمعیت را هل دادیم و خودمان را به نزدیکی چوب‌بست رساندیم. می‌خواستم همه‌چیز را ببینم، دندان‌هایم را محکم به هم فشار می‌دادم چون بدجوری فکم به لرزه افتاده بود. بیست زن و مرد را با یک چرخ دستی قرمز آوردند. همه لباس‌های خوبی پوشیده بودند ولی

ذرات کاه به پشت لباس‌های مردها و تورهای آستین زن‌ها چسبیده بود. دست‌های‌شان را با طناب پشت‌شان بسته بودند.

روی چوب بستِ اطراف گیوتین، پر از خاک‌اره است. هر روز صبح و غروب، فوراً بعد از اعدام، خاک‌اره‌ی تازه آن‌جا می‌ریزند. خاک‌اره‌ی قرمز مایل به زرد همیشه وحشتناک است. بوی خون خشک شده و خاک‌اره، تمام فضای میدان را پر کرده است. گیوتین هم مثل چرخ دستی، قرمز است اما رنگش پوسته‌پوسته شده چون چند سالی می‌شود که این‌جاست. آن روز بعد از ظهر، اولین شخصی که آوردند، مرد جوانی بود که به اتهام مکاتبات مخفیانه با دشمن خارجی دستگیر شده بود. وقتی جلاد او را به طرف چوب بست کشید، لب‌هایش تکان می‌خوردند، فکر کردم دارد دعا می‌کند. او زانو زد و من چشم‌هایم را بستم و صدای پایین افتادن گیوتین را شنیدم.

وقتی چشم‌هایم را باز کردم، جلاد سر بریده‌ای را در دستش نگه داشته بود. سر، صورتی رنگ‌پریده داشت، چشم‌هایش گشاد شده بودند و خیره نگاهم می‌کرد. قلبم ایستاد. دهان آن صورت هم‌چون گچ، باز بود، انگار می‌خواست فریاد بکشد. پایانی برای آن فریاد خاموش نبود. صداهای اطرافم را می‌شنیدم. یک نفر به هق‌هق افتاد و زنی خنده‌ی خشنی کرد. بعد، انگار صداها از مسافت دوری می‌آمدند، همه چیز جلوی چشم‌هایم سیاه شد و... خب بله، حالم بد شد.

کمی بعد حالم بهتر شد ولی مردم به خاطر ضعفی که نشان داده بودم داشتند سرم فریاد می کشیدند. کفش های یک نفر را خراب کرده بودم. چشم هایم را بستم تا سری را که خون از آن می چکید نبینم. ماری که از رفتارم شرمند شده بود مرا از میان جمعیت بیرون برد. صدای مردم را می شنیدم که به ما بد و بیراه می گفتند. از آن روز به بعد فکر آن سر، چشم های خیره اش و آن فریاد خاموش موقع خواب به سراغم می آید و نمی گذارد خوابم ببرد.

وقتی به خانه رسیدیم، گریه کردم و گریه کردم. پاپا بغلم کرد و گفت: «دخترکم، مردم فرانسه صدها سال است که رنج می کشند و دو شعله از رنج مظلومان زبانه می کشد: شعله ی عدالت و شعله ی نفرت. شعله ی نفرت با دریایی از خون خاموش می شود ولی آن شعله ی دیگر، شعله ی مقدس عدالت، هیچ وقت کاملاً خاموش نمی شود.»

— حقوق بشر که از بین رفتنی نیست پاپا، نمی توانند منسوخ کنند، درست است؟

— نه، از بین رفتنی نیست، ولی می توانند به طور موقت، به صورت علنی یا پنهانی آن را زیر پا بگذارند. البته تاریخ نشان داده کسانی که این حقوق را پایمال می کنند، به ناحق خون های بسیاری را می ریزند. یادت باشد هر وقت و هر جا، اگر کسی آزادی و برابری را از مردم گرفت کسی نمی تواند برای او طلب بخشش کند و بگوید ناآگاه بوده

برای این که دختر عزیزم، بعد از بیانیه‌ی حقوق بشر، همه کاملاً به اعمال‌شان واقف هستند!

موقع گفتن این جمله‌ها صدای پایا کاملاً تغییر کرده بود. انگار با صدایی آسمانی حرف می‌زد. بعد از این جریان، هرچه زمان می‌گذشت بیش‌تر معنای حرف‌هایش را می‌فهمیدم. امشب احساس می‌کنم خیلی به پایا نزدیکم. نگران اتین هستم، و کمی هم نگران ملاقات فردا. البته، نگرانی‌ها و ترس‌های آدم شب‌ها بیش‌تر می‌شوند.

ای کاش می‌دانستم داستان زندگی‌ام شاد خواهد بود یا ناراحت‌کننده! خیلی دلم می‌خواهد کارهای غیرمعمول بکنم، ولی اول باید شوهری برای ژولی پیدا کنم، و زودتر از آن، هرطور شده باید اتین را از زندان بیرون بیاورم.

شب‌بخیر پایا! می‌بینی، نوشتن داستان زندگی‌ام را شروع کرده‌ام.

بیست و چهار ساعت بعد

من مایه‌ی ننگ خانواده هستم.

اتفاق‌های زیادی افتاده‌اند که نمی‌دانم چه‌طور همه‌ی آن‌ها را بنویسم. اول از همه، اتین آزاد شده و طبقه‌ی پایین در اتاق غذاخوری با ماما و سوزان و ژولی نشسته و طوری غذا می‌خورد که انگار یک ماه فقط آب و نان خالی خورده، درحالی‌که سه روز پیش‌تر در زندان نبوده است! دوم، مرد جوانی را ملاقات کرده‌ام که صورتی جالب اما اسمی سخت دارد: بونوپات یا بناپارت یا چیزی شبیه این‌ها. سوم، همه از دست من عصبانی هستند، مرا مایه‌ی ننگ خانواده می‌دانند و مجبورم کرده‌اند توی اتاقم بمانم.

آن‌ها بازگشت اتین را جشن گرفته‌اند و با وجود این‌که ملاقات با آلبیت فکر من بوده، هم‌چنان سرزنشم می‌کنند و کسی نیست تا بتوانم در مورد آینده‌ام و این هم‌شهری بوناپار با او حرف بزنم. عجب اسمی دارد، اصلاً یادم نمی‌ماند! هیچ‌کس نیست تا با او درباره‌ی این مرد جوان حرف

بزخم، ولی پاپای خوب و عزیزم می‌دانست که کسی مرا درک نمی‌کند و تنها می‌مانم و به همین دلیل این دفترچه‌ی خاطرات را به من داد. امروز با دعوا و مشاجره شروع شد. اول، ژولی گفت که ماما دستور داده آن لباس خاکستری وحشتناک را بپوشم و البته دور گردنم را هم با یک لچک ببندم. در مقابل بستن لچک دور گردنم مقاومت کردم ولی ژولی صدایش را بلند کرد و گفت: «واقعاً فکر می‌کنی اجازه می‌دهیم با یک لباس یقه باز مثل دخترهای... دخترهای... بیرون بروی؟ بدون دستمال گردن توی یک اداره‌ی دولتی؟!»

به محض این‌که ژولی رفت، به سرعت یکی از رژلب‌هایش را برداشتم. خودم برای تولد چهارده سالگی‌ام یک رژلب هدیه گرفته بودم ولی از آن متنفرم، رنگش از آن صورتی‌های بیچگانه است. مال ژولی قرمز شرابی است و بیش‌تر به من می‌آید. با دقت آن را روی لب‌هایم مالیدم و فکر کردم چه قدر کار خانم‌های متشخص و رسای^۱ مشکل بوده چون در روزنامه‌ای خوانده بودم که ملکه ماری آنتوانت که سرش را با گیوتین قطع کرده بودند برای پیدا کردن رنگ رژلبش سیزده نوع رنگ را روی هم می‌زده تا به رنگ مورد علاقه‌اش برسد. وقتی ژولی به اتاق خواب برگشت با عصبانیت گفت: «رژلب من!

۱. Versailles؛ کاخ معروف فرانسه و محل اقامت خانواده‌ی سلطنتی.

چندبار باید بگویم بدون اجازه از وسایل من استفاده نکن!» خیلی سریع به تمام صورتم پودر زدم، انگشت سبابه‌ام را مرطوب کردم و روی پلک‌ها و ابروهایم کشیدم - این طوری کمی برق می‌افتند و قشنگ‌تر به نظر می‌رسند. ژولی روی تخت نشست و با حالتی معترضانه نگاهم کرد. شروع کردم به درآوردن ورقه‌های فر مو که توی موهایم گیر کرده بودند. موهایم به‌طور طبیعی فر سرسختی دارند و برای این که حلقه‌حلقه روی شانهم بیفتند باید آن‌ها را حالت بدهم.

صدای ماما از بیرون اتاق به گوش‌مان رسید: «ژولی، این بچه هنوز آماده نشده؟ اگر سوزان و اوژنی بخواهند ساعت دو در تالار شهر باشند باید الان غذا بخوریم.»

سعی کردم عجله کنم ولی عجله کردن فقط بیش‌تر دستپاچه‌ام می‌کند و نمی‌توانم موهایم را درست کنم.

— ژولی، نمی‌توانی کمکم کنی؟

کار را باید به کاردان سپرد. ژولی انگار جادوگری می‌کند. در عرض پنج دقیقه موهایم را مرتب کرد.

گفتم: «توی یکی از این مجله‌ها عکس مارکیز جوانی از فوتتن^۱ را دیدم که جلوی موهایش را تاب داده و روی پیشانی‌اش ریخته بود.

چتری کوتاه به من هم می‌آید.»

ژولی گفت: «این کار را کرده بود تا به همه نشان بدهد تنها کسی است که از زیر تیغ‌های گیوتین نجات پیدا کرده! ولی موهایش را تا خلاص شدن از زندان کوتاه نکرده بود. وقتی برای اولین بار نماینده تالین^۱ او را در زندان دیده بود، موهایش بلند بودند.» و بعد مثل عمه خانم‌های ترشیده اضافه کرد: «گوش بده اوژنی، نباید مقاله‌هایی را که در مورد فوتن نوشته شده بخوانی.»

— لازم نیست این قدر ادای آدم‌بزرگ‌ها را برای من در بیاوری، ژولی! من دیگر بچه نیستم و خودم می‌دانم تالین برای چه منظوری آن کار را کرده و بعدش چه شده. پس....

— اوژنی! باورم نمی‌شود! چه کسی این چیزها را به تو گفته؟ ماری؟

ماما صدا زد: «ژولی، این بچه کجاست؟» لحن صدایش عصبانی بود.

وانمود کردم مشغول مرتب کردن دستمال گردنم هستم و چهارتا دستمال را فرو کردم توی لباسم. دوتا در سینه‌ی راست و دوتا در سینه‌ی چپ.

ژولی گفت: «زود آن دستمال‌ها را از توی سینه‌هایت بیرون بیاور. این طوری نباید بیرون بروی.» ولی تظاهر کردم که صدایش را نشنیده‌ام و تندتند درهای کشوه‌های میز توالت‌م را یکی بعد از دیگری باز کردم تا نشان طرفداری از انقلاب را پیدا کنم. مثل همیشه توی آخرین کتو بود، مرتبش کردم و محکم جلوی سینه‌ام سنجاقش کردم. بعد، به سرعت با ژولی، به اتاق غذاخوری در طبقه‌ی پایین رفتم.

ماما و سوزان مشغول خوردن غذا شده بودند. سوزان هم نشان طرفداران انقلاب را به سینه‌اش زده بود. اوایل انقلاب، همه‌ی مردم نشان طرفداری از انقلاب را همراه‌شان داشتند ولی حالا فقط ژاکوبین‌ها یا کسانی مثل ما که برای ملاقات با آدم‌های دولتی می‌روند از نشان‌های‌شان استفاده می‌کنند. البته زمان‌هایی که اوضاع به هم می‌ریزد، مثل سال گذشته که جمهوری‌خواه‌ها تحت تعقیب قانونی قرار گرفتند و خیلی‌های‌شان بازداشت شدند، هیچ‌کس جرئت نداشت بدون نشان گل سه رنگ جمهوری (آبی و سفید و قرمز) از خانه بیرون برود. اوایل این گل‌های سه رنگ را دوست داشتم چون نمادی از رنگ‌های فرانسه بودند، ولی حالا دیگر دوست‌شان ندارم. به نظرم درست نیست آدم به خاطر عقایدش روی یقه یا هر جای دیگری از لباسش نشان بچسباند.

بعد از غذا، ماما یک بطری نوشیدنی پرتغالی آورد. دیروز فقط سوزان از این نوشیدنی خورد ولی امروز ماما دو گیل‌اس آماده کرد،

یکی به سوزان داد و یکی به من.

ماما گفت: «یوآش یوآش بخورش، خیلی قوی است.»

یک قلپ بزرگ خوردم. مزه‌اش شیرین بود و یک‌دفعه انگار شادم کرد. به ژولی لبخندی زدم و بعد، یک‌دفعه دیدم چشم‌های ژولی پر از اشک شدند. دست‌هایش را دور گردنم انداخت و صورتش را روی گونه‌ام فشار داد. آهسته گفت: «اوژنی، مواظب خودت باش.»

نوشیدنی پرتغالی خیلی سرحالم آورده بود. خواستم شوخی بکنم برای همین نوک دماغم را روی گونه‌اش مالیدم و آهسته گفتم: «احتمالاً نگرانی که مبادا آلبیت مرا از راه به در کند!»

ژولی که حسابی بیکه خورده بود، گفت: «نمی‌توانی هیچ‌وقت جدی حرف بزنی؟ رفتن به تالار شهر که بچه‌بازی نیست، آن‌هم در این شرایط! اتین زندانی است و آن‌ها...» و حرفش را قطع کرد.

آخرین جرعه‌ی نوشیدنی‌ام را نوشیدم و بعد به صورتش زل زدم: «می‌دانم چه می‌گویی، ژولی. خودم می‌دانم که بستگان نزدیک یک زندانی را هم ممکن است بازداشت کنند. به‌رحال من و سوزان در خطر هستیم. البته تو و ماما هم همین‌طور، اما شما که قرار نیست آن‌جا بروید و...»

— ای کاش من با سوزان می‌رفتم....

و بعد درحالی که لب‌هایش می‌لرزیدند، ادامه داد: «ولی نمی‌شود،

چون اگر اتفاقی برای من بیفتد ماما دست‌تنها هیچ کاری نمی‌تواند بکند.»

گفتم: «هیچ اتفاقی برای ما نمی‌افتد، ولی اگر اتفاقی افتاد خیالم راحت است که تو مواظب ماما هستی و همه‌ی تلاشت را می‌کنی تا ما را خلاص کنی. من و تو هیچ‌وقت نباید هم‌دیگر را تنها بگذاریم، درست است، ژولی؟»

در راه، سوزان اصلاً حرف نزد. خیلی تند راه می‌رفتیم و سوزان حتی موقع رد شدن از جلوی فروشگاه‌های شیک خیابان کن بیر^۱، یک‌بار هم به آن‌ها توجه نکرد. وقتی به میدان بزرگ جلوی تالار شهر رسیدیم، یک‌دفعه بازوی مرا گرفت. سعی کردم چشمم به گیوتین نیفتد اما بوی خاک‌اره و خون خشک‌شده همه‌ی فضای میدان را پر کرده بود. سر راه به همشهری رنارد^۲ برخوردیم، سال‌ها بود که ماما کلاه‌هایش را از او می‌خرید. همشهری رنارد اول با دقت اطرافش را نگاه کرد و بعد سری برای ما تکان داد. انگار شنیده بود که یکی از اعضای خانواده‌ی کلری بازداشت شده است.

جمعیت زیادی جلوی در تالار شهر جمع شده بودند. وقتی می‌خواستیم از میان جمعیت رد شویم یک نفر بازوی سوزان را چسبید. طفلکی سوزان

1. Cannebiere

2. Renard

ترسید و رنگ از صورتش پرید.

— چه کار دارید، همشهری؟

فوراً با صدای بلند گفتم: «می‌خواهیم با همشهری آلبیت صحبت کنیم.»

مرد که فکر می‌کنم دربان تالار بود بازوی سوزان را ول کرد و گفت: «دست راست، در دوم.»

از راهروی ورودی تقریباً تاریکی گذشتیم و اتاق را پیدا کردیم. وقتی در را باز کردیم با موجی از صداهای درهم و برهم و بوی بدی که در فضا پیچیده بود، مواجه شدیم.

اول نمی‌دانستیم چه کار باید بکنیم. اتاق انتظار باریک بود و کلی آدم نشسته و ایستاده در آن جا جمع بودند. جای تکان خوردن نبود. انتهای اتاق در دیگری بود که مرد جوانی با لباس فرم باشگاه ژاکوبین‌ها جلوی آن ایستاده بود. کت ابریشمی پوشیده و یقه‌ی کتش بلند بود، کلاه سیاه بزرگی به سر داشت که لبه‌های آن از سه گوشه بالا رفته بودند و نوار روی کلاه، درجه‌اش را نشان می‌داد، سرآستین‌های کتش از جنس نواری مرغوب بود و عصایی هم زیر بغلش داشت. فکر کردم یکی از منشی‌های آلبیت است، بنابراین دست سوزان را گرفتم و سعی کردم او را به‌طرف مرد بکشم. دستش مثل یخ سرد بود و می‌لرزید ولی من گرم بود و رطوبت عرق را روی پیشانی‌ام حس می‌کردم. از دست خودم

عصبانی بودم چون دستمال‌هایی که توی سینه‌ام گذاشته بودم باعث می‌شدند بیش‌تر گرمم بشود.

وقتی نزدیک مرد جوان شدیم، سوزان من من کنان گفت: «بیخشید، می‌خواهیم همشهری آلیت را ببینیم.»
مرد فریاد زد: «چی؟»

سوزان به لکنت افتاد: «می‌خواهیم همشهری آلیت را ببینیم.»
— همه‌ی آدم‌هایی که این‌جا هستند می‌خواهند او را ببینند. اسم نوشته‌اید، همشهری؟

سوزان سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد. پرسیدم: «چه‌طور باید این کار را بکنیم؟»

گفت: «روی یک تکه کاغذ اسم‌تان و علت ملاقات را بنویسید. کسانی که سواد ندارند می‌دهند من برای‌شان بنویسم. خرجش هم....»
نگاهی به سر و وضع ما کرد.

سوزان گفت: «ما سواد داریم.»

ژاکوبن جوان که به‌نظر من مثل نگهبان‌های دروازه‌های بهشت بود، گفت: «آن‌جا، روی لبه‌ی پنجره، کاغذ و قلم هست.»

به‌طرف پنجره رفتیم. سوزان به سرعت فرم را پر کرد. اسم؟ همشهری سوزان کلری و همشهری برناردین اوژنی دزیره کلری.
علت ملاقات؟ با حیرت هم‌دیگر را نگاه کردیم.

گفتم: «حقیقت را بنویس.»

سوزان آهسته گفت: «اگر حقیقت را بنویسم، دیگر آلیت ما را نمی‌پذیرد.»

گفتم: «به‌هرحال وقتی ما را ببیند، دلیل ملاقات را می‌پرسد. به این سادگی‌ها هم که فکر می‌کنی نیست.»

سوزان شروع به نوشتن کرد و ناله‌کنان گفت: «ساده؟ البته که ساده نیست!» علت ملاقات: نگرانی برای بازداشت همشهری اتین کلری.

بعد، پیش فرشته‌ی نگهبان‌مان برگشتیم. نگاهی به کاغذ انداخت و با نارضایتی گفت: «منتظر بمانید.» و پشت در غیث زد. انگار رفتنش به اندازه‌ی یک عمر طول کشید، ولی بالاخره برگشت و گفت: «باید منتظر بمانید. همشهری آلیت شما را می‌پذیرد. اسم‌تان را صدا می‌کنند.»

چیزی نگذشت که در اتاق باز شد و کسی به فرشته‌ی بهشتی ما دستوری داد و او با صدای بلند گفت: «همشهری ژوزف پتی^۱، پیرمردی که با دختر کوچکی روی نیمکت جلوی دیوار نشسته بود، از جایش بلند شد و من سریع سوزان را به‌طرف آن دوتا جای خالی هل دادم: «بهتر است بنشینیم. چند ساعت مانده تا نوبت ما بشود.»

وضع‌مان خیلی بهتر شده بود. به دیوار تکیه دادیم، چشم‌های‌مان

را بستیم و انگشت‌های پای مان را تکان دادیم. بعد، اطرافم را نگاه کردم و متوجه‌ی کفاش مان شدم، سیمون^۱ پیر. پسرش، سیمون جوان را به یاد آوردم با آن پاهای کجش و این‌که با آن پاهای معیوب، یک سال و نیم پیش چه قدر خوب رژه رفته بود.

یک سال و نیم پیش، شاهد رژه‌ای بودم که تا آخر عمرم آن را فراموش نخواهم کرد. کشورمان از همه طرف مورد هجوم ارتش دشمن قرار گرفته بود. کشورهای دنیا با جمهوری ما کنار نمی‌آمدند. گفته می‌شد ارتش ما قدرت مقابله با ارتش‌های دنیا را ندارد، ولی یک روز صبح، با صدای سرودی از خواب بیدار شدم که از زیر پنجره‌های خانه‌مان می‌آمد. از تخته بیرون پریدم، توی بالکن رفتم و دیدم که جوان‌های داوطلب ماری دارند رژه می‌روند. آن‌ها برای این‌که دست خالی جلوی وزارت جنگ در پاریس نروند، سه توپ جنگی همراه داشتند.

خیلی‌هاشان را می‌شناختم. دوتا از خواهرزاده‌های داروساز بین آن‌ها بودند و خدای من! پسر سیمون با آن پاهای کجش سعی می‌کرد از بقیه عقب نماند! لئون^۲ هم بود - شاگرد مغازه‌مان - حتی از ما اجازه هم نگرفته بود. پشت سر لئون، سه مرد جوان خوش ظاهر چشم و مو مشکلی بودند؛ پسرهای لوی^۳ صراف. اعلامیه‌ی حقوق بشر این حق

1. Simon
3. Levi

2. Leon

را به آن‌ها می‌داد خودشان را برابر با بقیه‌ی فرانسوی‌ها بدانند. حالا بهترین لباس‌های‌شان را پوشیده بودند و آماده‌ی جنگیدن برای فرانسه بودند. فریاد زد: «خداحافظ، مسیو لوی.» هر سه نفرشان بالا را نگاه کردند و دست تکان دادند. پشت‌سر پسرهای لوی، پسرهای قصاب محله بودند و پشت‌سر آن‌ها هم کارگرهای بندر. آن‌ها را از لباس‌های آبی و تق‌تق صدای گالش‌های‌شان شناختم. همه با هم می‌خواندند: «به پیش، فرزندان...» سرود جدیدی که یک شبه معروف شد. من هم با آن‌ها خواندم. ناگهان دیدم ژولی هم کنارم است. گل‌های رزی را که در گلدان توی بالکن بود، کندیم و به‌طرف‌شان پرتاب کردیم. همه با هم می‌خواندند: «روز پیروزی نزدیک است...» و گونه‌های ما از اشک خیس می‌شد. فرانشون^۱ خیاط، دو شاخه از رزها را توی هوا گرفت، بالا را نگاه کرد و به ما لبخند زد. ژولی هر دو دستش را برایش تکان داد و با هیجان با آن‌ها هم صدا شد: «روز پیروزی نزدیک است...» همه‌ی آن جوان‌ها، در هر لباسی، همشهری‌هایی معمولی بودند. در پاریس، فقط به بعضی از آن‌ها یونیفورم دادند چون به تعداد کافی یونیفورم موجود نبود. ولی با یونیفورم یا بدون آن، توانستند دشمن را عقب برانند و در جنگ‌های والمی^۲ و واتینی^۳ پیروز بشوند.

1. Franchon

2. Valmy

3. Wattignies

سیمون‌ها، لئون‌ها، فرانشون‌ها و لوی‌ها دشمن را شکست دادند. و حالا، آن سرودی که می‌خواندند و به‌طرف پاریس حرکت می‌کردند در تمام فرانسه خوانده می‌شود. اسمش، مارسی است چون مردهای شهر ما آن را در سراسر فرانسه پخش کردند...

وقتی داشتم به این صحنه‌ها فکر می‌کردم، کفاش پیر به‌طرف‌مان آمد. مشتاقانه، اما با شرمندگی با ما دست داد و ما احساس کردیم می‌خواهد همدردی‌اش را نشان بدهد. بعد، سریع موضوع چرم کفی‌های کفش را پیش کشید و گفت خیلی سخت‌گیر می‌آیند و در ادامه گفت خیال دارد در مورد تخفیف‌های مالیاتی با آلبیت حرف بزند و بعد، از پسرش گفت که هیچ خبری از او نداشت. بعد، هم اسمش را صدا کردند و از پیش ما رفت. چند ساعت انتظار کشیدیم. چندبار چشم‌هایم را بستم و به سوزان تکیه دادم. و هر بار که چشم‌هایم را باز کردم اشعه‌ی خورشید با قرمزی بیش‌تری، از پنجره به درون اتاق نفوذ کرده بود. حالا آدم‌های کم‌تری در اتاق بودند. انگار آلبیت زمان‌های ملاقات را کوتاه‌تر کرده بود چون فرشته‌ی ما با فاصله‌های کم‌تری اسم مردم را صدا می‌کرد، ولی هنوز خیلی از آدم‌هایی که قبل از ما آمده بودند، منتظر نوبت‌شان بودند.

گفتم: «باید شوهری برای ژولی پیدا کنم. توی کتاب‌های داستانی که می‌خواند، قهرمان‌های زن وقتی هجده سال‌شان می‌شود، عاشق می‌شوند. سوزان، تو کجا با اتین آشنا شدی؟»

سوزان به در افاق اشاره کرد و گفت: «فعلاً حوصله‌ی این حرف‌ها را ندارم. می‌خواهم افکارم را متمرکز کنم بینم باید آن‌جا چه بگویم.» — من اگر با مردم قرار بگذارم، این قدر منتظرشان نمی‌گذارم. به همه وقت می‌دهم تا سر وقت‌های‌شان یکی‌یکی به حضورم بیایند. این جور انتظار کشیدن خیلی وحشتناک است!

— چرا مزخرف می‌گویی، اوژنی؟ یعنی فکر می‌کنی در زندگی موقعیتی به‌دست می‌آوری که مردم به ملاقاتت بیایند؟

دیگر حرفی نزدم. خوابم گرفته بود. نوشیدنی پرتغالی اول آدم را سرحال می‌آورد، بعد غمگین می‌کند و بعد خسته. اما اصلاً آدم را قوی نمی‌کند.

سوزان گفت: «خمیازه نکش، مؤدبانه نیست.» با حالتی خواب‌آلود، زمزمه‌کنان گفتم: «آه، ولی ما در یک جمهوری آزاد زندگی می‌کنیم.»

بعد، خواب از سرم پرید، چون اسم دیگری را صدا کردند. سوزان دستش را روی دستم گذاشت: «هنوز نوبت ما نشده.» دستش هنوز سرد بود.

بالاخره خوابم برد. آن قدر راحت خوابیدم که انگار در تختم در خانه بودم. ناگهان، احساس کردم نور چراغی اذیتم می‌کند. چشم‌هایم را باز نکردم، انگار داشتم می‌گفتم، «بگذار بخوابم، ژولی، خسته‌ام.» صدای

کسی را شنیدم که گفت: «بیدار شوید، همشهری.» ولی توجهی نکردم تا این که یک نفر شانه‌هایم را تکان داد.

— بلند شوید، همشهری. نمی‌توانید این‌جا بخوایید!

من من‌کنان گفتم: «آه، راحت‌تر بگذارید.» اما یک‌دفعه از خواب پریدم. تکانی خوردم و دست آن غریبه را کنار زدم. نمی‌فهمیدم کجا هستم. توی اتاقی تاریک بودم و مردی با فانوس رویم خم شده بود. خدای من، این‌جا کجاست؟

مرد غریبه گفت: «نترسید، همشهری.» صدایش صاف و خوشایند بود ولی لهجۀ خارجی‌ها را داشت. وضعیت طوری بود که احساس کردم خواب بدی دیده‌ام. گفتم: «نترسیدم اما نمی‌دانم کجا هستم و شما کی هستید!»

وقتی مرد غریبه، فانوس را از جلوی صورتم دور کرد، توانستم بهتر ببینمش. مرد جوان و خوش‌تیپی بود با موهایی صاف و چشم‌هایی تیره و لبخندی دوست‌داشتنی. لباسی تیره به تن داشت و پالتویش را روی شانه‌هایش انداخته بود.

مؤدبانۀ گفت: «بخشید که مزاحم‌تان شدم ولی دارم در دفتر نماینده آلبیت را می‌بندم و به خانه می‌روم.»

دفتر؟ من توی یک دفتر چه کار می‌کنم؟ سرم درد می‌کرد و پاهایم سنگین شده بودند. با لکنت زبان گفتم: «کدام دفتر؟ شما کی هستید؟»

— این جا دفتر نماینده‌ی ملت، آلبیت است. و من — چون به نظر علاقه‌مند هستید اسمم را بدانید می‌گویم — همشهری ژوزف بوناپارت هستم، مسئول کمیته‌ی امنیت ملی در پاریس و دستیار نماینده آلبیت در مدت اقامتش در ماری. ساعت کار ما یک ساعت است که تمام شده و باید درها را ببندم، درضمن، از نظر قانونی هیچ‌کس حق ندارد شب را در تالار شهر بگذراند. بنابراین، مجبورم مؤدبانه از همشهری‌ها بخواهم این جا را ترک کنند.

تالار شهر، آلبیت! تازه فهمیدم کجا بودم و به چه دلیل. ولی سوزان کجا بود؟ گم شده بودم.

از مرد جوان مهربان پرسیدم: «سوزان کجاست؟»
در آن لحظه لبخندش تبدیل به خنده‌ی بلند شد و گفت: «افتخار آشنایی با سوزان را نداشتم. فقط می‌دانم همه رفته‌اند، آخرین نفر دو ساعت پیش آلبیت را ملاقات کرد و رفت. فعلاً فقط من این جا هستم و خیال دارم بروم.»

اصرار کردم: «ولی من باید صبر کنم تا سوزان بیاید! ببخشید همشهری بو... ما...»

مرد جوان به کمک آمد و گفت: «بوناپارت.»
— بسیار خب همشهری بناپات، معذرت می‌خواهم ولی فعلاً من هم این جا هستم و همین جا می‌مانم تا سوزان برگردد. درضمن، می‌ترسم

تنها به خانه برگردم و بگویم سوزان را در تالار شهر گم کرده‌ام. متوجه که هستید؟

آهی کشید و گفت: «واقعاً که سمج هستید.» فانوس را زمین گذاشت و روی نیمکت کنار من نشست: «فامیلی این سوزان چیست و برای چه منظوری به دیدن آلبیت آمده بود؟»

گفتم: «اسمش سوزان کلری است، زن برادرم، اتین است. اتین بازداشت شده بود و من و سوزان آمده بودیم تقاضای آزادشدنش را بکنیم.» گفت: «یک دقیقه صبر کن.» بلند شد، فانوس را برداشت و توی اتاقی رفت که فرشته جلوی درش نگهداری می‌داد. دنبالش رفتم. روی میز بزرگی خم شده بود و بین کاغذها و پرونده‌ها دنبال چیزی می‌گشت. بعد، توضیح داد: «اگر آلبیت زن برادرتان را دیده باشد، پرونده‌اش حتماً این جاست. آلبیت همیشه قبل از این که با بستگان بازداشت شده‌ها صحبت کند، پرونده‌های‌شان را می‌خواند.»

نمی‌دانستم چه بگویم، برای همین فقط زیر لب گفتم: «نمایندگی ملت، مرد عادل و مهربانی است.»

با حالت خاصی نگاهم کرد و گفت: «چیزی فراتر از مهربانی، همشهری، خیلی مهربان. و به همین دلیل همشهری روبسپیر^۱ مرا از

1. Robespierre

طرف کمیته‌ی امنیت ملی مأمور کرده معاونش باشم.»
 فکر نکرده گفتم: «وای، پس شما روبسپیر را می‌شناسید!» خدای
 من، او روبسپیر، نماینده‌ی ملت را می‌شناخت، همان کسی که در راه
 خدمت به جمهوری دوست‌های خودش را هم فدا می‌کرد!
 مرد جوان با خوشحالی گفت: «آهان، این جاست! اتین کلری. اتین
 کلری، تاجر ابریشم اهل ماری. درست است؟»
 با خوشحالی سرم را تکان دادم و تأیید کردم: «البته بی‌دلیل بازداشت
 شده، سوءتفاهم بوده.»

همشهری بوناپارت صورتش را به طرف من برگرداند: «چه سوءتفاهمی؟»
 — منظورم این است که اشتباه شده.

مرد جوان با لحنی جدی گفت: «چرا بازداشت شده؟»
 گفتم: «خب، نمی‌دانم، ولی بهتان اطمینان می‌دهم که اشتباه شده.»
 بعد، یاد چیزی افتادم و با هیجان گفتم: «ببینید، شما گفتید همشهری
 روبسپیر، عضو کمیته‌ی امنیت ملی را می‌شناسید. شاید بتوانید با او
 صحبت کنید و بگویید در مورد اتین اشتباه شده و...»
 قلبم داشت می‌ایستاد چون مرد جوان سرش را به آرامی تکان داد و
 بالحنی جدی گفت: «در رابطه با این پرونده کاری از دست من بر نمی‌آید.
 کاری نمی‌شود کرد. این جا...» برگه‌ای را از لای پرونده برداشت و ادامه
 داد: «حکم را نماینده‌ی آلبیت خودش صادر کرده.»

برگه را دستم داد و گفت: «خودتان آن را بخوانید!»
 برگه را نگاه کردم. با وجود این که فانوس را نزدیکم گرفته بود اما چیزی از آن سر در نمی‌آوردم و فقط کلمه‌ها جلوی چشم‌هایم حرکت می‌کردند.

نزدیک بود گریه‌ام بگیرد: «نمی‌توانم بخوانمش، لطفاً شما برایم بخوانید.»

— موضوع روشن شد، آزادش کنید.

تمام بدنم به لرزه افتاد: «یعنی... یعنی اتین...؟»

— بله. برادر شما یک همشهری آزاد است. احتمالاً چند ساعت پیش با سوزان به خانه برگشته و الان دارد کنار خانواده‌اش با خوشحالی غذا می‌خورد. مطمئناً خانواده‌تان آزادی‌اش را جشن گرفته‌اند و یادشان رفته شما کجا هستید. چرا... چرا گریه می‌کنید، همشهری؟

داشتم گریه می‌کردم. نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم، به پهنای صورتم اشک می‌ریختم، خودم هم نمی‌دانستم چرا دارم گریه می‌کنم چون ناراحت نبودم، برعکس خیلی هم خوشحال بودم ولی نمی‌دانستم که آدم از خوشحالی هم گریه می‌کند.

هق‌هق کنان گفتم: «خیلی خوشحالم، مسیو، خیلی!»

کاملاً معلوم بود که مرد جوان از دیدن آن صحنه تحت تأثیر قرار گرفته است. پرونده را روی میز گذاشت و سر خودش را گرم کرد. دستم

را توی کیفم کردم تا دستمالی پیدا کنم ولی متوجه شدم فراموش کرده‌ام دستمال در کیفم بگذارم. بعد، یاد دستمال‌های توی سینه‌هایم افتادم و دست در سینه‌ام کردم تا آن‌ها را در بیاورم. در همان لحظه مرد جوان سرش را بلند کرد و از دیدن آن صحنه دهانش باز ماند. دوتا، سه‌تا، چهارتا دستمال مثل شعبده‌بازها از توی لباسم در آوردم.

فکر کردم باید توضیح بدهم، برای همین گفتم: «این‌ها را گذاشته‌ام تا کسی فکر نکند بچه‌ام.» خیلی خجالت کشیدم: «راستش را بخواهید توی خانه با من مثل بچه‌ها رفتار می‌کنند.»

همشهری بوناپارت گفت: «ولی شما دیگر بچه نیستید، یک خانم جوان هستید. حالا هم من شما را به خانه می‌رسانم. خوب نیست یک خانم جوان این موقع شب در خیابان تنها باشد.»

با شرمندگی و من‌من‌کنان گفتم: «لطف دارید، مسیو، ولی نمی‌توانم قبول کنم چون خودتان گفتید باید بروید خانه.»

خندید: «روی حرف یک دوست رو بسپیر نباید حرف زد. حالا هر کدام یک آب‌نبات برمی‌داریم و می‌رویم.»

یکی از کسوهای میز را باز کرد، پاکتی بیرون آورد و دست من داد. توی پاکت آب‌نبات‌های شکلاتی بود: «آلبیت همیشه توی کسوی میزش آب‌نبات دارد. یکی بردارید. خوب است، نه؟ این روزها فقط نماینده‌ها می‌توانند از این آب‌نبات‌ها بخورند.» این آخرین جمله‌اش

کمی تلخ بود.

وقتی از تالار شهر بیرون آمدیم، با عذاب وجدان گفتم: «خانه‌ی ما آن طرف شهر است، راه شما خیلی دور می‌شود.» البته از همراهی‌اش خوشحال بودم چون حق با او بود، آن موقع شب خیلی‌ها مزاحم خانم‌های جوان تنها می‌شدند. درضمن، از او خوشم آمده بود.

کمی بعد گفتم: «بیخشید که گریه کردم.»

بازویم را به نشانه‌ی دلگرمی فشار داد: «احساسات شما را درک می‌کنم. من هم خواهر و برادرهایم را عاشقانه دوست دارم، خواهرهایی به سن و سال شما هم دارم.»

بعد از این که خجالت‌م کمی ریخت، پرسیدم: «شما اهل مارس‌ی نیستید، درست است؟»

— بله. ولی در حال حاضر تمام خانواده‌ام جز یک برادر همین‌جا زندگی می‌کنند.

— خب... خب، لهجه‌ی شما با ما فرق دارد.

— اهل جزیره کرس^۱ هستم. یک پناهنده‌ی کرسی. بیش‌تر از یک سال است که به فرانسه آمده‌ایم؛ مادرم، برادرهایم، خواهرهایم و من. مجبور شدیم هرچه را که داشتیم در کرس بگذاریم و دست خالی فرار کنیم.

لحنش غمگین بود و من که خیلی هیجان زده شده بودم، پرسیدم:
«چرا؟»

گفت: «برای این که میهن پرست هستیم.»
نادانی هم حدی دارد. پرسیدم: «مگر کرس جزء ایتالیا نیست؟»
کمی رنجیده شد: «چه می گوئید؟ بیست و پنج سال است که کرس
جزو فرانسه شده. ما هم مثل بقیه‌ی فرانسوی‌ها هستیم، فرانسوی‌های
میهن پرست! برای همین نمی‌خواستیم کرس دست انگلیسی‌ها بیفتد.
یک سال پیش، کشتی‌های جنگی انگلستان به جزیره‌ی ما آمدند.
حتماً شنیده‌اید، نشنیده‌اید؟»

با اشاره‌ی سر جواب مثبت دادم. احتمالاً شنیده بودم ولی یادم رفته بود.
صدایش گرفته بود: «باید فرار می‌کردیم. همه‌مان، مادر و همه‌ی
خواهرها و برادرها.» مثل قهرمان‌های توی داستان‌ها بود؛ یک پناهنده‌ی
آواره.

— آشنایی، دوستی در ماری ندارید؟

— برادرم کمک‌مان می‌کند. برای مادرم یک مقرری دولتی گرفته
برای این که مادرم مجبور شده بود از دست انگلیسی‌ها فرار کند. برادرم
در فرانسه درس خوانده، در کالج کادت^۱ در بری^۲ است. یک ژنرال است.

1. Cadet

2. Brienne

زبانم بند آمده بود: "آه." هر کس جای من بود بعد از این که می شنید برادر یک نفر ژنرال است، چیزی می گفت ولی من فکرم به جایی نرسید و او مجبور شد موضوع صحبت را عوض کند.

— شما دختر یک تاجر ابریشم هستید، درست است؟

یکه خوردم: «از کجا می دانید؟»

خندید: «تعجب نکنید. هیچ چیز از دید چشم‌های قانون پنهان نمی ماند و من هم به عنوان یک جمهوری خواه موظف از جمله چشم‌های قانون هستم. ولی مادمازل، باید صادقانه اعتراف کنم که خودتان به من گفتید. شما گفتید خواهر اتین کلری هستید و من توی پرونده‌ی اتین دیدم که او پسر مرحوم فرانسوا کلری تاجر ابریشم است.»

تند حرف می زد و به همین دلیل حرف "ر" را مثل خارجی‌ها ادا می کرد. خب بالاخره یک کرسی بود.

ناگهان گفت: «به هر حال، مادمازل، حق با شما بود در مورد برادرتان اشتباه شده بود. حکم در واقع برای پدرتان صادر شده بود، فرانسوا کلری.»

— ولی پاپا که زنده نیست!

— کاملاً درست است، برای همین می گویم اشتباه شده. حکم پدرتان به اشتباه در پرونده‌ی برادرتان رفته. تازگی‌ها اسنادی مربوط به قبل از انقلاب به دست آمده که نشان می دهد پدرتان تقاضای یک

لقب اشرافی کرده بوده.

تعجب کرده بودم: «واقعاً؟ ما چیزی از این موضوع نمی‌دانستیم. نمی‌فهمم. پاپا هیچ وقت علاقه‌ای به القاب نداشت. چرا این کار را کرده؟» همشهری بوناپارت توضیح داد: «دلایل کاری داشته، احتمالاً با این کار می‌خواست موقیعت تجارتش را بهتر بکند.»

با غرور گفتم: «بله. یک‌بار هم برای ملکه ماری آنتوانت ابریشم فرستاد. ابریشم‌های پاپا به خاطر کیفیت مرغوبش خیلی معروف بود.» — خب، باید بگویم این تقاضا خیلی مناسب وضعیت فعلی نیست و برای همین حکم بازداشتش صادر شده بود. وقتی مأمورها به خانه‌ی شما می‌آیند، اتین را می‌بینند و در نتیجه او را بازداشت می‌کنند.

گفتم: «مطمئنم اتین از تقاضای پاپا خبر نداشته.»

— به شما اطمینان می‌دهم که زن برادرتان توانسته بی‌گناهی شوهرش را ثابت کند. برای همین حالا آزاد است. احتمالاً زن برادرتان باعجله به زندان رفته و او را خلاص کرده. این قضیه دیگر تمام شده ولی چیزی که برای من جالب است... خود شما هستید، مادموازل، همشهری کوچولو، اسم‌تان چیست؟

— اسمم برناردین اوژنی دزیره است. همه اوژنی صدا می‌کنند ولی خودم دزیره را بیش‌تر دوست دارم.

— تمام اسم‌های‌تان قشنگ است. من چه صدای‌تان کنم، مادموازل

برناردین اوژنی دزیره؟

احساس کردم دارم سرخ می‌شوم. خدا را شکر که هوا تاریک بود و نمی‌توانست صورتم را ببیند. فکر کردم صحبت‌های مان دارد به جاهایی می‌کشد که ماما اصلاً خوشش نمی‌آید.

— مثل بقیه اوژنی صدایم کنید. ولی حتماً باید یک‌دفعه به خانه‌مان بیایید. آن‌جا در حضور ماما پیشنهاد می‌کنم مرا با اسم دیگرم صدا کنید. این طوری مسئله‌ای پیش نمی‌آید چون مطمئنم اگر ماما بفهمد...
حرفم را قطع کردم.

پرسید: «اجازه ندارید با یک مرد جوان قدم بزنید؟»
فکر نکرده گفتم: «نمی‌دانم. تا حالا با هیچ مرد جوانی آشنا نشده‌ام.»
پرسون را فراموش کرده بودم.

دوباره بازویم را فشار داد و خندید: «ولی حالا با یکی‌شان آشنا شده‌اید، اوژنی!»

پرسیدم: «کی پیش ما می‌آیید؟»
با شیطنت گفت: «زود بیایم خوب است؟»
این بار سریع جواب ندادم. یاد ژولی افتادم! او که عاشق کتاب خواندن بود حتماً از این مرد جوان با لهجه‌ی خارجی‌اش خوشش می‌آمد.
— جواب ندادید، مادموازل اوژنی.

گفتم: «فردا بیایید. فردا بعد از تعطیل شدن دفتر. اگر هوا گرم باشد

می‌توانیم در باغ بنشینیم. ما یک آلاچیق داریم. ژولی آن‌جا را خیلی دوست دارد.» فکر می‌کنم خیلی با سیاست حرف زده بودم.

— ژولی؟ من فقط سوزان و اتین را می‌شناسم. ژولی کیست؟
داشتیم به خیابان ما می‌رسیدیم و باید تندتر حرف می‌زدیم: «ژولی، خواهرم است.»

با اشتیاق پرسید: «بزرگ‌تر یا کوچک‌تر؟»

— بزرگ‌تر. هجده سالش است.

— و... زیبا؟

با هیجان گفتم: «خیلی زیبا.» بعد، فکر کردم آیا واقعاً زیباست؟
خیلی سخت است آدم بخواد در مورد خواهر خودش قضاوت کند.
— مطمئن باشم؟

گفتم: «چشم‌های قهوه‌ای قشنگی دارد.» واقعاً دارد.

با لحنی تردیدآمیز پرسید: «مطمئنید مادرتان مرا می‌پذیرند؟» انگار
مطمئن نبود ماما از دیدنش خوشحال بشود و راستش را بخواهید من
هم خیلی مطمئن نبودم.

نمی‌خواستم ژولی این موقعیت خوب را از دست بدهد: «مطمئنم
شما را می‌پذیرد.» علاوه بر این، خودم هم نیتی داشتم. پرسیدم: «فکر
می‌کنید برادرتان، ژنرال هم دوست داشته باشند بیایند؟»

در آن لحظه مسیو بوناپارت کاملاً مشتاق شد: «البته. خیلی هم

خوشحال می‌شود چون ما در مارسی زیاد دوست و آشنا نداریم.»
 اعتراف کردم: «می‌دانید، من تا حالا یک ژنرال را از نزدیک ندیده‌ام.»
 — خب، فردا می‌توانید یکی‌شان را ببینید. البته در حال حاضر
 فرماندهی نمی‌کند. روی یک‌سری برنامه‌های دیگر کار می‌کند اما به
 هر صورت یک ژنرال واقعی است.

سعی کردم تصویر یک ژنرال واقعی را در ذهنم ببینم. مطمئن بودم
 که تابه‌حال هیچ ژنرالی را از نزدیک ندیده بودم، راستش را بگویم از
 دور هم ندیده بودم. تصویری که در ذهنم داشتم مربوط به ژنرال‌های
 پیر زمان لویی پادشاه بود که همه کلاه گیس‌های بزرگ روی سرشان
 می‌گذاشتند. بعد از انقلاب ماما تمام تابلوهایی را که در سالن پذیرایی
 آویزان بودند پایین آورد و آن‌ها را در اتاق زیر شیروانی انبار کرد.
 از آن‌جا که مسیو بوناپارت خیلی جوان به‌نظر می‌رسید، پرسیدم:
 «ظاهراً باید اختلاف سنی شما و برادرتان زیاد باشد.»

— نه، خیلی زیاد نیست، حدود یک سال.
 تعجب کردم: «چی؟ برادرتان فقط یک سال از شما بزرگ‌تر است
 و آن‌وقت یک ژنرال هم هست؟»

— نه، یک سال کوچک‌تر. بیست و چهار سالش است. ولی روحیه‌ی
 خاصی دارد، خیلی با دل و جرئت است و افکار عجیب و غریبی در سر
 دارد. فردا خودتان می‌بینید.

حالا خانه‌مان در دیدرس بود. اتاق‌های طبقه‌ی اول روشن بودند و نور از پنجره‌ها به بیرون می‌تابید. بدون شک همه‌ی اعضای خانواده مدتی بود که سر میز شام بودند.

— من آن‌جا زندگی می‌کنم، در آن خانه‌ی سفید.

ناگهان رفتار مسیو بناپارت تغییر کرد. وقتی خانه‌ی قشنگ‌مان را دید اعتماد به نفسش را از دست داد و سریع خداحافظی کرد: «نباید بیش‌تر از این شما را معطل کنم، مادمازل اوژنی. مطمئنم خانواده‌تان نگران‌تان هستند. لازم نیست تشکر کنید، زحمتی نبود. همراهی با شما خیلی دلپذیر بود و اگر دعوت‌تان برای فردا جدی است، فردا بعدازظهر با برادرم خدمت‌تان خواهیم رسید، البته اگر مادرتان اعتراضی نداشته باشند و مزاحمتی برای‌شان نباشد.»

در همان موقع در باز شد و صدای ژولی را شنیدم: «بفرمایید، آمد. دم در باغ است!» بعد با بی‌قراری صدا زد: «اوژنی، تو هستی، اوژنی؟»
جواب دادم: «الان می‌آیم، ژولی.»

مسیو بناپارت گفت: «خداحافظ مادمازل.» و من توی خانه رفتم. پنج دقیقه بعد از ورودم متوجه شدم من مایه‌ی ننگ خانواده هستم. ماما، سوزان و اتین، سر میز غذا بودند، غذای‌شان تمام شده بود و داشتند قهوه می‌خوردند که ژولی پیروزمندانه مرا داخل برد و گفت: «بفرمایید، آوردمش!»

ماما گفت: «خدا را شکر. کجا بودی بچه؟»
 نگاه سرزنش‌باری به سوزان کردم و رو به بقیه گفتم: «سوزان
 اصلاً حواسش به من نبود. خواب رفتم و...»
 سوزان با دست راستش فنجان قهوه و با دست چپش دست آتین
 را گرفته بود. فنجانش را روی میز گذاشت و با اوقات تلخی گفت: «چرا
 بود! اولش اوژنی آن قدر آرام خوابیده بود که دلم نیامد بیدارش کنم،
 بعدش هم من باید تنها به ملاقات آلبیت می‌رفتم. نمی‌توانستم آلبیت
 را منتظر بگذارم تا مادمازل اوژنی بیدار شود. حالا ببینید...»
 گفتم: «حتماً بعد از این که از پیش آلبیت آمدی باعجله به زندان
 رفته‌ای و مرا فراموش کرده‌ای! ولی من از دستت عصبانی نیستم.»
 ماما با نگرانی پرسید: «تمام این مدت کجا بودی؟ ماری را دنبالت
 فرستادم تالار شهر، ولی درش بسته بوده و نگهبان گفته هیچ‌کس غیر
 از دستیار آلبیت داخل ساختمان نیست. ماری نیم ساعت پیش برگشت.
 خدای من، اوژنی، این موقع شب تنها آمده‌ای! نمی‌توانم فکرش را
 بکنم که چه بلاهایی ممکن بود سرت بیاید!»
 ماما زنگ نقره‌ای کوچک را برداشت که برای صدا کردن خدمتکار
 بود و آن را به صدا درآورد. «غذای این بچه را بیاور، ماری!»
 گفتم: «ولی من تنها نیامدم. دستیار آلبیت همراهی‌ام کرد.»
 ماری ظرف سوپ را جلویم گذاشت ولی قبل از آن که قاشق به

دهانم برسد، سوزان مثل شیر غرید. «دستیار؟ همان نگهبان بی ادبی که جلوی در ایستاده بود و اسم مردم را می خواند؟»
 — نه، او که فقط نگهبان بود. دستیار آلبیت جوان خوبی است که روبسپیر را از نزدیک می شناسد. خودش که این طور می گوید. به هر صورت، من...

نگذاشتند حرفم را تمام کنم. اتین که در مدت زندانی بودن نتوانسته بود اصلاح کند اما قیافه اش اصلاً تغییر نکرده بود، حرفم را قطع کرد و گفت: «اسمش چی بود؟»

— اسم سختی داشت. یادم نمانده، بوناپارت یا چیزی شبیه این. اهل کرس است. به هر صورت، من...
 دوباره نگذاشتند حرفم را تمام کنم.

اتین سرم فریاد کشید و گفت: «یعنی تمام راه را با یک ژاکوبن غریبه آمدی؟» فکر می کرد باید نقش پا را بازی کند.

بعضی از خانواده ها ظرفیت منطقی بودن را ندارند. اول عصبانی بودند چون فکر می کردند تنها به خانه برگشته ام، ولی حالا از کوره در رفته اند چون تنها نبوده ام و یک محافظ خیلی خوب داشته ام.

— خیلی هم غریبه نیست، خودش را معرفی کرد. خانواده اش در ماری زندگی می کنند. پناهنده های کرسی هستند. به هر صورت من...

ماما گفت: «اول سوپت را بخور، سرد می شود، بعد حرف بزن.»

اتین گفت: «پناهنده‌های کرسی؟ احتمالاً ماجرا جوهای هستند که در آشفتگی‌های سیاسی خودشان را تحت حمایت ژاکوبین‌ها قرار داده‌اند. بله، یک مشت ماجراجو!»

قاشقم را زمین گذاشتم تا از دوست جدیدم دفاع کنم: «به نظر من خانواده‌ی محترمی دارد، برادرش هم ژنرال است. به هر صورت من...»
— اسم برادرش چیست؟

— نمی‌دانم، فکر می‌کنم او هم بوناپارت بود. به هر صورت من...
اتین غرغرکنان گفت: «اسمش را نشنیده‌ام. به هر حال افسرهای قدیمی همه اخراج شده‌اند و بین‌شان آدم جوان پیدا نمی‌شود. این روزها هر کسی که درجه گرفته به اندازه‌ی کافی صلاحیت نداشته، ژنرال‌های جدید نه سواد دارند، نه تجربه و نه منش!»

حرفش را قطع کردم: «تجربه را می‌توانند به دست بیاورند، ما هنوز در حال جنگ هستیم. به هر صورت می‌خواستم بگویم...»
ماما گفت: «سوپت را بخور!»

ولی نگذاشتم دیگر حرفم را قطع کنند و گفتم: «می‌خواستم بگویم من برای فردا شب هر دو آن‌ها را دعوت کرده‌ام.»
بعد، با سرعت سراغ سوپم رفتم چون می‌دانستم همه نگاهم خواهند کرد.

ماما پرسید: «چه کسانی را دعوت کرده‌ای، دخترم؟»

— دو مرد جوان را. همشهری ژوزف بوناپارت یا هر چه که اسمش هست و برادر جوانش، همان ژنرالی که گفتم.

اتین با دست روی میز کوبید و گفت: «باید دعوت را پس بگیری. در این اوضاع نابسامان نباید دوتا فراری کرسی ماجراجو را که هیچ کس تا حالا اسمشان را نشنیده دعوت کنی!»

ماما گفت: «اصلاً درست نیست مرد جوانی را که فقط یک بار به طور اتفاقی در یک مرکز دولتی دیده‌ای به خانه دعوت کنی. تو که دیگر بچه نیستی، اوژنی!»

ژولی با لحنی متأثر گفت: «اوژنی، باید خجالت بکشی.»
 جسارت به خرج دادم و گفتم: «ولی این پناهنده‌های کرسی کلی دوست و آشنا در شهر دارند.» امیدوار بودم حرفم روی ماما تأثیر بگذارد.
 اتین گفت: «آدم‌هایی که من و ماما هیچ چیز درباره‌شان نمی‌دانیم؟ حرفش را زن. اصلاً به فکر آبروی خودت و خواهرت هستی؟»
 من من‌کنان گفتم: «برای ژولی که ضرری ندارد، شاید هم به نفعش باشد.» نیم‌نگاهی به ژولی انداختم. امیدوار بودم به کمکم بیاید، ولی حرفی نزد.

تجربه‌ی چند روز گذشته‌ی اتین در زندان باعث شده بود کنترل اعصابش را از دست بدهد. فریاد کشید: «تو مایه‌ی ننگ خانواده هستی!»
 ماما گفت: «اتین، اوژنی هنوز بچه است و نمی‌داند چه کار می‌کند.»

متأسفانه، در آن لحظه من هم کنترلم را از دست دادم. از شدت خشم داشتم می‌سوختم: «برای آخرین بار به همه می‌گویم و دلم می‌خواهد بفهمید که من نه بچه‌ام و نه مایه‌ی ننگ!»
 برای چند لحظه سکوت برقرار شد. بعد، ماما دستور داد: «اوژنی، زود برو توی اتاق!»

— ولی هنوز گرسنه‌ام، تازه غذایی را شروع کرده‌ام.
 ماما زنگ نقره‌ای‌اش را با شدت تکان داد: «ماری، لطفاً غذای مادمازل اوژنی را ببر توی اتاقش.» و رو به من گفت: «با ماری برو، دخترم. استراحت کن و به رفتار اخیرت خوب فکر کن. تو مادر و برادر مهربانت را خیلی نگران کردی. شب‌بخیر.»
 ماری غذا را توی اتاق مشترکم با ژولی آورد. روی تخت ژولی نشست و گفت: «چه شده؟ چه مشکلی با تو دارند؟»

وقتی با هم تنها هستیم، ماری خیلی خودمانی با من حرف می‌زند. بیش‌تر دوست من است تا خدمتکار. خیلی سال است که با ما زندگی می‌کند، از همان موقعی که من کوچک بودم و به پرستار احتیاج داشتم و می‌دانم که مرا به اندازه‌ی بچه‌ی خودش، پی‌یر^۱ که در جای دیگری بزرگ می‌شود، دوست دارد.

شانه‌هایم را بالا انداختم: «همه‌ی این جار و جنجال‌ها به‌خاطر این است که من دوتا مرد جوان را برای فردا شب دعوت کرده‌ام.» ماری متفکرانه سرش را تکان داد: «کار خوبی کردی، اوژنی. وقتش است که مادمازل ژولی با مردهای جوان آشنا بشود.» من و ماری اغلب خوب زبان هم‌دیگر را می‌فهمیم. به آرامی گفتم: «می‌خواهی یک فنجان کاکائو برایت درست کنم؟ از همان ذخیره‌ی خودمان؟» من و ماری دور از چشم ماما، کلی چیزهای خوشمزه داریم. ماری آن‌ها را بدون اجازه از گنج‌هی خانه برمی‌دارد. بعد از خوردن کاکائو، وقتی تنها شدم، شروع به نوشتن کردم. نیمه‌شب شده و ژولی هنوز طبقه‌ی پایین است. بیرون کردن من واقعاً کار زشتی بود.

حالا ژولی برگشته و مشغول درآوردن لباسش است. ماما قبول کرده فردا شب مهمان‌ها بیایند - پس گرفتن دعوتن مهمان‌ها کار راحتی نیست - ژولی سعی می‌کند خودش را بی‌تفاوت نشان بدهد: «ولی یادت باشد این دفعه‌ی اول و آخرشان است که این‌جا می‌آیند.» ژولی جلوی آینه ایستاده و به صورتش کرم می‌زند، کرم لیلی دو^۱. ژولی در جایی خوانده که مادام دوباری^۲ حتی در زندان هم کرم لیلی

1. Lily Dew

۲. Du Barry؛ خانم دوباری، یکی از زنان زیبای زمان لویی شانزدهم که شغلش خیاطی بوده است.

دو به صورتش می‌زده است. البته ژولی هیچ‌وقت نمی‌تواند به زیبایی مادام دوباری بشود! حالا می‌پرسد مهمان‌مان خوش تیپ است یا نه؟
خودم را به نفهمی زدم: «کی؟»
— همان آقایی که تو را تا خانه همراهی کرد.
— زیر نور ماه که جذاب بود، در نور فانوس هم همین‌طور ولی
هنوز در روز روشن قیافه‌اش را ندیده‌ام.
این تمام چیزی بود که ژولی توانست از دهانم بیرون بکشد.